

یک پَرِ رنگی رنگی

باران پَرِ رنگارنگ را روی میز گذاشت. بابا گفته بود اگر بفهمد این پر برای دُم کدام پرنده است، می‌تواند پر را برای خودش نگه دارد. باران با خودش فکر کرد: «پر گنجشک که نیست! دارکوب هم که پره‌های رنگی رنگی نداره!» دوباره به پر نگاه کرد. با خودش گفت: «باید پر یه پرنده بزرگ باشه مثل شترمرغ. اما شترمرغ سیاهه، این پر رنگی رنگیه». یک‌دفعه یاد کتابی افتاد که بابا برایش از نمایشگاه کتاب خریده بود. توی کتاب عکس همی پرنده‌ها بود. کتاب را برداشت و ورق زد. تصویر دارکوب و شترمرغ را هم توی کتاب دید. باران با دیدن عکس یک پرنده‌ی رنگارنگ از جا پرید. پر را از روی میز برداشت، کنار عکس گذاشت. با دقت نگاه کرد. برای خودش کف زد و گفت: «پیداش کردم. هورااا!». پیش بابا رفت. کتاب را به بابا نشان داد و گفت: «بابا پیداش کردم. پر این پرنده‌است». پدر باران را بوسید و گفت: «آفرین عزیزم، حالا بگو ببینم اسم این پرنده چیه؟» باران گفت: «راستش نمی‌دونم اما اسم بقیه پرنده‌ها رو می‌دونم» کتاب را ورق زد، شترمرغ را نشان داد و گفت: «این شترمرغه» صفحه‌ی دیگر کتاب را آورد گفت: «این هم دارکوبه!» بابا گفت: «آفرین دخترم! این پر هم پر یه طاووسه». باران به عکس طاووس و پر نگاه کرد گفت: «می‌تونم پر رو پیش خودم نگه دارم؟» بابا لبخندی زد و گفت: «بله دخترم.» باران گفت: «جانمی جان!»



مهدیه حاجی زاده

سیماریحانی

